

لطیف

طبق نوشته تذکره النساء بخش گلشن ناز چاپ دهلی ویرژه کتابخانه ملی آقای دکتر محمد باقر پاکستانی که بزبان اردو است این زن سخنور که لطیف النساء نام داشته و بنام (لطیف) تخلص کرده است همسر شمشیرخان و در عظیم آباد هند جایگزین بوده، در زبان فارسی وارد سروده‌هایی دارد که اینک یکی از چامه‌های فارسی آن در زیر نوشته میشود:

چامه

شغل این شام و سحر داریم ما	یاد زلفت سر بسر داریم ما
کی جز این شغل دگر داریم ما	گاه سر بز سنک و گه بر سنک سر
بر رخ مه چون نظر داریم ما	دیده ام من آفتاب و روی تو
صاحب حشمت نه زرد داریم ما	کاوشی بیجامت ای چرخ عدو
چستجویت در بدر داریم ما	گاه در کعبه، گهی در بتکده
کس نمیگوید خبر داریم ما	از که پرسم من ز حال رفتگان
لیک از محشر خطر داریم ما	بیم و غم دیگر نمیدارم (لطیف)

لعبت

این بانوی سخنور و هنرمند بسال ۱۳۰۹ خورشیدی در شهر تهران چشم بر روی جهان باز کرده پدرش شادروان محمد حسین والامآقب به ظهیر السلطان از درباریان قاجار در زمان احمد شاه بوده و ۲۴ سال پیش در گذشته است. مادرش بنام منیر والا دانش اندکی دارد و اما خود لعبت از دبیرستان گواهی نامه گرفته بلاروپا رفته دوسالی در پاریس و لندن رشته روزنامه نگاری و دوزندگی و عکاسی آموخته، بزبانهای فرانسوی و انگلیسی آشنائی نیز پیدا کرده است.

پیشه لعبت روزنامه نگاری، دوزندگی و خانه داری و خواهر آقای مهندس عبدالله والا مدیر نامه هفتگی و ماهانه تهران مصور و تماشاخانه تهران است. چند سال است شوهر کرده، همسرش آقای هرمز شیبانی فرزند شادروان جلیل الملک شیبانی کارمند والا پایه وزارت امور خارجه است که مدبر داخلی تماشاخانه تهران میباشد. هیوه این پیوند زناشویی: دو فرزند یکی دختر بنام پشوا هفت ساله و دیگری پسر پنجساله بنام نصرالله است.

پیش آمد بد و رویداده ناگواری دوزندگانی نداشته جز آنکه از سه سال پیش دچار بیماری عصبی سختی شده به درمانش پرداخته، تا اندازه ای بهبودی یافته است. لعبت از زمان کودکی بسخن و سخنوری دل بستگی داشته، بیش از ده سال است که بسخن سراسری پرداخته و بروش نوسخن میگوید. وی بر آنست با این روش میتوان مضمونهای بهتر و ژرفتر در نمایش دادن سر و زلف دلدار بکار برد. در گفته هایش معنی بیش از لفظ بچشم میخورد و جنبه فلسفی تراویده هایش نیز از سوز و گداز های شیدائی و سودازدگی حکایت مینماید. آری سروده های او مانند آئینه شفاف احساسات درونی



لعبت شيبانی

واندیشه هایش را نمایش میدهد

درباره اینکه از چه سبکی پیروی میکند خود پاسخ میدهد که : (این مستلزم بحث مفصلی است). بعلاوه آپ مقصود شما از سبک فارسی یا سبکهای اروپایی کدام است ؟
من هم سبک کلاسیک و هم شعر نو شعر میسازم ولی شعر نو را ترجیح میدهم و بیشتر دوست دارم که از این سبک رها یسم پیروی کنم .)

در پاسخ آمل و آرزو های ادبی و اجتماعی پاسخ نوشته است که : « آرزوی من اینست که قدر هنرمند در کشور شناخته شود . بزبان آزادی کامل بدهند تا آنان بتوانند در کلیه شئون زندگی همدوش مردان گام بردارند و ذوق و استعداد نهفته خود را پدیدار سازند و جای خود را در اجتماع باز کنند . بالاخره بزرگترین آرزویم اینست که اجتماع ما زبان هنرمندان را بفهمد و اینان احساس تنهایی و بیگانگی ننمایند یعنی قدر و منزلت ایشان را به نیکی دریابند . »

لعبث نزدیک دو هزار بیت شعر دارد . دیوان او هنوز چاپ نرسیده ولی افزوده بر بارهای از سروده هایش که در برخی از نامه های هفتگی تهران بخش شده بخشی از زبده گفته هایش بنام (رقص باها) بصورت کتاب مصور زیبایی چاپ گردیده و نیز نوشته ها و (نوولهای) از او در روزنامه ها درج شده و گویا چندی است آرایش صفحه ادبی نامه هفتگی تهران مصور را درست دارد .
اینک نمونه هایی از سروده های وی در زیر نوشته میشود :

هست و نیست

یکچند با فریب دل از غم گریختم در جام رنج با ده امید ریختم
در اشک شمع خنده جاوید یافتم و ز آه سرد شعله فکندم بجان درد



بگریختم ز دوزخ ناپایدار (هست) گفتم که نیست شادی آنجا که (نیست) هست
رفتم بجمع بی خبران جام می بدست پیمانه در کشیدم و پیمان من شکست



آنجا هر آنچه بود ز شادی نشانه داشت مرغ طرب جام هوس آشیانه داشت

دلپرکهای عیش فریبا شکسته بود لبخند شوق در دل هر جام خفته بود



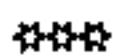
شب تیره بود و دودل نا آشکار آن دست فریب چنگ بچشمان تنگ نزد
پیمانۀ هاتپی و هوسها برهنه شد آهنک (چنگ) بر تن اندوه رنگ نزد



سرها زباده گرم همه پابکوب و مست بگرفته کام ، مانده تپی جامها بدست
آسوده دلزنیك و بد آنچه بود و هست در جستجوی جرعه دیگر در انتظار



چون لحظه ها گذشت شررها خموش گشت و زنشته شراب بجای ، رنگ درد ماند
ازخنده های شمع بجاشک سردمانند خم های می تپی شد و پیمانۀ هاشکست



کم کم پیام شام خروش امید خواند (برخیز) آفتاب ره خواب بر تو بست
وان پیک ناشناخته آورد این پیام بنگر که هست شادی آنکه (هست) هست

پاریس آبان ۱۳۳۳

ساحل خیال

دریای زندگی چون گاهی نهان و گنگ در ساحل (خیال) همه نقشهای دور
در چهره‌ی وجود فریبا شکسته بود چون جلوه های مبهم رازی نگفته بود



لبهای گرم عاشقی افسانه گوی و مست یادش میان آن همه مستی و شور و تاب
در جستجوی بوسه بلبهای من نشست راه نگاه غیر بروی دودیده بست



آهسته ابرهای سیه روی کامجوی ناگاه آفتاب صفا پشت ابرها
در آسمان هستی من جلوه گر نشد پنهان شد و سیاهی و غم عشوه گر شدند



جز سخره های کوچک و جز جلوه های موج نقشی از آن سراب فریبا مرا نماند

وان اشکها که از نکه مست من چکید جز قطره ای به پهنه ی دریا بجا نماند

امواج شوق همزه رنگ امید ها در صبح آرزو چو طلوع سپیده شد
در رقص عاشقانه ی خورشید بانسیم گیسوی عشق بر رخ دریا کشیده شد

* * *

از پاده ی هوس که بجام خیال ریخت آندم که در نه ها بسواحل گریختند
خورشید عشق و کام مرا سوی خود کشید من مست شوق ماندم و دریای من، امید

توفان ننگ بار فریب از غروب عشق در ساحل هوس تن گرم فرو کشید
امواج بی شکیب و پراز های پوی اشک درهم شکست و جان مرا سوی او کشید

* * *

در بای زندگی چون گاهی نهان و گنگ در عمق موج حادثه آرام خفته است
در چهره ی وجود فریبا شکسته است در ساحل خیال من آن نقشهای دور

تهران - سوم اسفند ۱۳۳۴

رنج

ای رنج ، ای نشانه ی هست تن ای باده ی حیات ، زشهد اشک
در عمق این کویر هراس انگیز جامی شراب تلخ بکامم ریز

ای رنج ای شراره ی جاویدان ای رنج ای تومی که در این ظلمت
جز تو نماند ، هیچ کنار من رفتی چو جان شمع بکار من

* * *

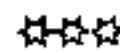
ای رنج این منم که ترا خواهم با آنکه هر کجا که تومی (شادی)
با آنکه ننگ رفته بنام تو گوید بسنگ مسخره جام تو

ای رنج چون نگاه خدایان کنک در آسمان زندگیم بنشین

یکدم حجاب بیم زرخ برگیر



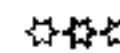
بی آنکه (شوق) اشک تو را ببیند
بی آنکه جسم پاک ترا زین پیش



ای رنج ای خدای هنر پرور
از تست هر چه هست بنام عشق



باتست خاک میکده چون معبد
باتست چشم نرگس ساقی هست



بس رنگها که با تو بهم آمیخت
نقاش عاشقی جو قلم برداشت



بس نغمه ها که رنگ امیدی داشت
واندم که شعله های هوس افسرند



از بوسه ای که عشق و هوس دادند
آهنکها بدامن چنگ آویخت



چشم (نگار ساز) ترا جوید
وان (نغمه ساز) نامی و شهرت جو



ای رنج ای حقیقت بهر پایان

بنشین و جلوه های جوانی بین

بی آنکه کودکان ز تو بگریزند
با رنگهای طمعه بیامیزند

ای کعبه خیال هنرمندان
در دفتر وجود تو جاویدان

باتست باده نغمه سرای عمر
کافیست جام و اشک برای عمر

تا جلوه ی نگاه نگاری شد
نقش نشان عشق و بهاری شد

در يك شبی که کام به کام ریخت
عطر تو با فریب بهم آمیخت

گیسوی نغمه ها بدلی آشفته
نامی بدفتر ابدیت خفت

کلك (سغن سرا) بتو پردازد
افسانه ها بنام تو بنوازد

عشق تو یا خدای هنر با ما است

شادم که پیش پای تو میمیرم

شعرم اگر چه نارسا و ناگویاست

۲۹ بهمن ۱۳۳۴

لاله غریب

کجائی عشق من وقت بهاره

کنار هر گلی يك مشت خاره

دلم بی خارغم شادی نداره

چولاله از غریبی داغداره

کتابه ویران

کلبه ای کهنه و بی نور و خموش

چون دل مرده ی خوابیده بگور

تارچون دخمه ی تاریك فنا

خفته آرام در آن گوشه دور



سایه ای محو و گریزان چو خیال

نرم و آهسته باهنك نسیم

گرد آن کلبه ی تاریك برقص

گه گویی که گریزد از بیم

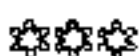


عاقبت همه تاریکی شب

ره بر آن خانه ی ویرانه چو یافت

آتش از ناله ی ابری برخاست

نوری از روزن دیوار بتافت



شد عیان چهره ی جفدی در خواب

سایه از دیدن او میلرزید

خواست بگریزد از آن دور شود

خنده ی بوم براد راه برید



آه این دخمه ی تاریك سیاه

دل آزرده ورنجور من است

سایه ی خسته او آواره منم

گرد آن کلبه که چون گور من است



جفد پیری که در آن رفته بخواب

نقش آمال ز کف رفته ی من

آه کز جنبش آن ایر سیاه

جست از خواب گران خفته ی من

یاد عشق تو که چون برق گذشت
چو خیال آمد و چون بخت گریخت

لحظه ای جان بتن مرده دمید
رفت و آوای غم ما نشنید
تهران - تیر ۱۳۲۰

گسته

بروایمرد ، بروازتن من دست بشوی
آنکه زندانی زندان هوسهای تو بود

دور شود دور که در خلوت من کامی نیست
بند بگسست و در اندیشه بدنامی نیست

چند خواهی که بزنجیر بمانم بس کن
دل من خانه امید و صفا بود و نشاط

زندگی میگردد عمر ابد نیست مرا
روزگاری است که ویرانه خاک است مرا

نرگسی بودم و در دامن تو بنشستم
بس خطا کردی و هم بستر اغیار شدی

ایدریغ از نفس های تو پژمرده شدم
وای از شرم خطاهای تو آزرده شدم

دختری با سر پرشور ز رویا بودم
مانده از آن همه زیبایی و شادابی و شوق

چه بگویم که تو بی رحم چه بامن کردی
رخ زرد و تن بیماری و دل پردردی

نقد ده سال جوانی که ربودی از من
لب فروبستم و باناله دل خو کردم

چیست امروز بگو چیست بجز مرگ امید
دل من وای که آوای مرا کس نشنید

بس کن افسانه مگو عشق چه میدانی چیست
تو ریاضت کش خلوت که تنگ و گنهی

دل هر جایی تو مست هوسهاست هنوز
داغ رسوائی لبهای تو پیدا است هنوز

بنده بستر آلوده هر نا کس و کس

باچه رو باز بکاشانه ما آمده ای؟

کودکانرا از تو جز نام (پدر) بهره بود

دور شو دور که این ره بنخطا آمده‌ای

دور شو نیمه ره عمر مرا باز گذار
آنکه زندانی زندان هوسهای تو بود

دور شو خانه مادرا پس از این با من نیست
بند بگسست و در اندیشه بدنامی نیست

تهران - تیر ۱۳۳۲

یاد . .

بهار بود که در بوستان عشق و امید
چو رقص سایه‌ی نرگس بنغمه‌های نسیم

شکوفه‌های گل آرزوی من بشکفت
نگاه تو سخن از شعله‌ی نهان میگفت

بهار بود که پیمان جاودان بستیم
بهار بود که آهنگ خنده‌های امید

بهار بود که لبهای ما بهم پیوست
بروی نالای غم راه زندگانی بست

بهار بود که با عطر سنبل وحشی
نسیم زنگ غم از گونه چمن همیشه

شراره‌های تمنا باشک تو آه بخت
شراب هستی من برابان تو میر بخت

بهار بود که در دامن شقایقها
بچشم من نکه بیقرار تو میگفت

باشک دیده نوشتی (همیشه مال منی)
گلی بهار منی عشق و اید آل منی

بهار بود گل من چو مرغی از سر شاخ
(هنوز اول عشق است) خواندوزار گریست

ترانه‌های وفا از لب من و تو شنید
همان گریه و شادی چو شمع می‌بختندید

بهار هست، تو هستی و یاد مهر تو هست
از آن بهار هوسبار عشق و مستی ما

ولی بچهر و قارنک زندگانی نیست
بجز خزان جدایی دگر نشانی نیست

تهران - اردیبهشت ۱۳۳۴

بازیچه

گفته بودم که چو گل رونق گلزاری تو
دل ما منزل عشق تو شد و خانه غم
ترسم ای آنکه کمندت بره افتاد مرا
ایشه حسن که بیدادگری شیوه تست
آخرای رهرو غافل که شتابان گذری
(لعبت) ادرسم وفاپیشه کنی نیست عجب
از جفا دوری و محبوب وفا داری تو
بیهبر زانکه از این غمکده بیزاری تو
بینم آنروز که در دام گرفتاری تو
مگر از داد چه دیدی که ستمکاری تو؟
راه مقصود نه این است که بسیاری تو
عجب آنست که بازیچه‌ی اغیاری تو! . . .

شعله های امید

در تو ای شاخه‌ی خمیده‌ی بید .
در تو ای برگ خشک خاک‌نشین .
در تو ای نو نهال خواب آلود .
که نسیم خزان تنت فرسود .

شعله های امید می بینم

در تو ای پرتو سپیده دمان
کز پس کوهسار بیدائی
ای شراره شکفته‌ی خورشید
چون چمنزار های سرخ و سپید

شعله های امید می بینم

در تو ای نغمه های دلکش رود
لای آن موجهای تار و کبود
که غم خفته‌ی ای نهان داری
ناله هائی که بر زبان داری

شعله های امید می بینم

در تو ای زورق شکسته‌ی ماه
گر چه هر دم میان تاریک‌ی
که بددیای تیره میلرزی
بر خود از بیم مرگ میلرزی

شعله های امید می بینم

در تن سایه های مبهم رنج
در غم کهنه‌ی فشرده بدل
در دل آرزوی رفته بنخواب
در رخ نقشهای خورده بر آب

شعله های امید می بینم

در همه هر چه هست و آنچه گذشت
در میان گذشته های سیاه

که يك گور تیره پنهان است در تن سرد و مرده ی يك آه
شعله های امید می بینم

تهران - آذر ۱۳۲۹

سفرگرد

« نمیدانم که رازم واکه واژم »
« چه واژم هر که ذوته بنکره فاش »
« غم سوز و گدازم واکه واژم »
« دگر راز و نیازم واکه واژم »

دلم پنهانکه اسرار عشق است
به آهنگی که غم ها میسرایند
بدریای سکوت این ترانه
لبم خاموش از گفتار این راز
به آوازی که میرقصد بر این ساز
دو چشمم میگشاید لب به آواز

« بروی دلبری گر مایلستم »
« خدا را ساربان آهسته میران »
« مکن منعم گرفتار دایتم »
« که مو و امانده ی این قافلستم »

بدامان افق خورشید آرام
سیه شد آسمان آرزو ها
تو میرفتی سبک خیز و شتابان
نهان شد روی خود از ابر پوشید
دلی در سایه ی اندوه لرزید
بروی گونه هایم اشک لغزید

« بدریا بنگرم دریا ته وینم »
« بهرجا بنگرم کوه و درودشت »
« بصحرا بنگرم صحرا ته وینم »
« نشان از قامت زیبا ته وینم »

بچشمم رنگ زد نقش خیالت
بگوشم نغمه های مهر میخواند
چو رفتی یاد تو آمد گسارم
هنوز آن خواب شیرین یاد دارم

تو هستی این تو می این سابه‌ی تست

پریشان دل به‌راحت ره‌سپارم

« یوره روزی که دیدار ته دینم »

« گل و سنبل بدیدار ته چینم »

« یوره بنشین برم سالان و ماهان »

« که تا سیرت بوینم ناز نینم »

ز شهر آرزو ها میگذشتم

دلیم دور از تو با امید پیوست

در آنجا در کنار سرخ گلها

نسیمی راه بر پروانه می بست

من و تو در میان دشت تنها

ز شهد باده های عشق سرمست

بازگشت

چه شد ایدوست که یاد از دل ما کردی باز

مگر از جورچه دیدی که وفا کردی باز؟

چون گل تازه یک خنده‌ی مستانه خویش

بس کدورت که مبدل بصفاکر دی باز؟

دیگر ای آهوی وحشی تو بر آهاده‌ای

یا بدین ره گذر از راه خطا کردی باز؟

دل شیدا بکمند سر گیسویت بند

زلف آشفتی و دیوانه رها کردی باز؟

در دل سرد که افسرده و ماتم‌کده بود

به نگه آتش سوزنده پیا کردی باز؟

(لعبت) از رنج شب هجر ننالید دیگر

که یک‌وسه تو این درد دوا کردی باز؟

مادر . .

مادر امشب به بزم خلوت دل

نقش روی تو در کنار من است

جام را بوسه میزنم و ز نو

شرم در چشم اشکبار من است

بینمت در سیاه‌ی ایام

چون نگاه امید می‌بخندی

نیم‌شب باد و چشم‌خسته‌ی خویش

راه بر روی اشک می‌بندی

بینم اندام دلفریب ترا

روزگاری که شوق مستی داشت

دختری با نگاه جادویی

هوس پاکباز هستی داشت

مرغ اندیشه‌ی ترا بکچند
شور عشق و شراره‌های ترا

• ❖ •

پیر افسونگری بدام کشید
تن افسرده‌ای بکام کشید

❖❖❖

بینم آنجا کنار بستر شوی
مرگ رقصید روی گونه‌ی وی

اشک در دیدگان تو لرزید
رنج بر آرزوی تو خندید

• ❖ •

در شبانگاه تیره‌ی (هستی)
در دل ظلمت از نهیب زمان

در سراب مهیب تنهایی
که غمت کاست جز شکیبایی ؟

❖❖❖

بینم آندم که رهگذاری را
من دویدم که گیردم در بر

چون بدر یافتم بچشم خیال
توجه دیدی در این امید محال ؟

❖❖❖

یارنو جز شرنک رنج که بود
وانچه من دانم از نهان ز غمت

وای افسانه‌ی تو محنت زاست
دانه‌ای در سیاه‌ی شباهت

❖❖❖

مادر این آشکار میگویم
نتوانم شکست خنده‌ی جام

که مرا چون تو برد باری نیست
چکنم این گناه بیدار بست

❖❖❖

یاد دارم حدیث مکتب عشق
بوسه بر پای تو زخم که بلب

که بهشت است خاک مقدم تو
راز نا گفته دارم از غم تو

پاریس اردیبهشت ۱۳۳۴

هدیه

تقویم کهنه‌ایست که گویای زندگیست

اینجا کنار دفتر من پیش جام می

تقویم کهنه‌ایست که ایام زفته را

آرد بیاد من بزبانی که گنگ نیست

✱ ✱ ✱

این یادگار یکشب شیرین و شهیدزاست
این هدیه‌ی شبی است که از بود و چند شمع

این قصه‌ی نهفته‌ی عشق است و سرگذشت
آنشب بهار عمر من از بیست میگذشت

✱ ✱ ✱

همراه يك شكوفه که رنگ شراره داشت
این سرخ گل نشانه‌ی عمر وفای تست

آنرا بمن سپرد و سپس خنده کرد و گفت
وین يك سکوت کرد و کلامش بهم نهفت

✱ ✱ ✱

دیدم بروی پایه‌ای از سنگ سرخ رنگ
هر روز و ماه و سال که یکقرن راه داشت

بر لوحهای کوچکی ایام نقش بود
با يك اشاره‌ای سر انگشت رخ نمود

✱ ✱ ✱

بوسیدمش بگرمی و گفتم امید من
وین هستی من است که همراه یادتست

آن شعله‌ی غم است که با جانم آشناست
آینده‌ام ز هر چه بجز مهر تو جداست

✱ ✱ ✱

گرداند لوح را و به سی سال بعد رفت
« .. آندم من و تو خنده به ایام میزنیم »

آنگاه گفت آنچه که هرگز نگفته بود:
آنروز نیز نغمه‌ی عشق است و عطر عود .

✱ ✱ ✱

اینك سه سال زانشب پر شور بگذرد
بر گور عمر خیره بچشمان بیقرار

او خسته از من و من از ایام خسته‌ام
راه خیال شادی و افسانه بسته‌ام

پاریس - تیر ۱۳۳۴

بیم . .

امشب از حمله‌ی بیداری و درد
باز در دامن تاریکی‌ها

مرغ جان بال گشاید سوی بام
مرك در بستر من جویید کام

ونك ميبازد و لرزد به نگاه
سرد و تلخ است چو با بوسه، آه.

چهره ی عمر در این خلوت رنج
تن امید ز هنگامی غم

میرود بکسره خاموش شود
همه از یاد فراموش شود

شمع در دخمه تاریک خیال
قصه ی جام و جوانی و جمال

هیچکس بر سر بالینم نیست
همچو افسانه ی دیرینم نیست

چشم من بندم ز جز سایه ی مرگ
رنگ اندیشه ی دیدار دیار

دور از دیده ی پر حسرت من
مادرم گوش چه شد (لعبت) من ؟

دخترم نیمه شب از خواب جهد
ناله سرگیرد و فریاد کند

که : ییاشنه ی آغوش توام
«ای خدا، باغم اینها چکنم ؟»

پسرم دست گشاید با ناز
مادرم اشک فشان میگوید:

همسرم شاد ز لبخند شراب
مست اندام زنی رفته بخواب

اندکی دور بتاریکی شب
پیخبر از غم نابودی و مرگ

پاریس - اردیبهشت ۱۳۳۴

عکس من

چهارپاره زیر را لعبت شیبانی در زیر عکسی که برادر زاده خود (کیوان) هدیه کرده نوشته است و همین عکس هم از او در این تذکره گراور گردیده است :

در روی عکس من بجای جهان نگر
پیری من بین و بسوز نهان نگر

زیبایی و جوانی و شادابی و نشاط

کیوان من گذشت، گذشت جهان نگر

چهار پاره ها

زحد بیرون شد ایمنه درد هجران

دل من خون شد بلب آمد زغم جان

به پیوندت وفا دارم وفادار

چه شد بگستی از من عهد و پیمان

چه شد ایدوست که یکباره جفا کار شدی

بادل خسته ام آماده ی پیکار شدی

اگر ت بادگران بود سر مهر و وفا

از چه رو چند گهی بادل من یار شدی؟

بیا ایگل که طی شد فصل پالیز

بیا در جام دل شهد و فاریز

بیا باهم شراب وصل نوشیم

بیا چون رنجها باجانم آمیز

بیادت هست آن مرغان که ماندیم

شبی در بزم آنها، نغمه خواندیم

سفیده مرد. نبودی تا بگویم

بگورش قطره ی اشکی «فشاندیم»

دل من آینه بود و آه گشتی

بجانم شعله ی جانگاہ گشتی

شبی بیدار بودم ماه گشتی

زسوز سینه ام آگاه گشتی

من آن مرغم که شوق خواندنم نیست

چه گویم؟.. آنکه هیفمد مرا کیست؟

روم زین پس بنخاموشی گرابم

شراب رنج يك پیمانہ کافیست!

لقا

شادروان عبدالحسین آیتی دارنده کتاب تاریخ یزد نوشته است که لقا نامش
فرخ لقا از زنان خوش رفتار و نغمز گفتار در پایان روزگار شهریاران صفوی میزیسته در
تفت و باپردگیان شاه ولی بستگی داشته و ابیات زیر از اوست :

یوسف برفت و قلب زلیخا بتن نماند	یعنی چو درفت جان رمقی در بدن نماند
باز آمد آن عزیز بدارالسرور وصل	در مصر عشق صحبت بیت العزن نماند
گفتم سخن چرا نسرا می بخنده گفت:	از بس لبم مکیدی در آن سخن نماند
پوشیده از (لقا) چو لقایش دوباره تاب	برتن بقدر آنکه بدارد کفن نماند

ماه تابان خانم

ماه تابان خانم ملقب به قمر السلطنه دختر فتحعلیشاه قاجار و مادرش نوش آفرین خانم دختر بدرخان برادرعلیمرادخان زند بوده که بهمسری حاج میرزا حسینخان مشیرالدوله سپهسالار و نخست وزیر (صدراعظم) درآمده است.

کتاب خیرات حسان نوشته است که ماه تابان خانم پس از رسیدن بچوانی زنی دانشور و هنرمند بود مکارم اخلاقی آموخت چراغ هوش و ذکا، افروخت دانش و هنر ایران و فرهنگ فراگرفت. بدانست آنچه را که میخواست و بکار بست آنچه را که میتواندست. در زبانهای فرانسه و ترکی استانبولی بخوبی آشنا گشت. بذنی مهربان و امیدگام بینوایان بود.

دو بار خانه خدا را درسی سالگی و شصت سالگی زیارت کرد. پنجاه هزار تومان از درآمد ملکی خود را نیاز آرامگاههای پیشوایان دین و دانشجویان دانشهای دینی نموده، در مسجد زنانه آستان قدس رضوی را در مشهد، سراپا با آئینه بیاراست، تکیه دولت را در تهران ساخت خانه و گرمابه پهلوی آنرا به تکیه واگذار کرد.

مؤلف خیرات حسان گوید کمتر کسی شعر را مانند او خوش مضمون و روان سراید و غبار چهره دانش و ادب را به آب هنر شوید سه بیت زیر را در سفر دوم حج سروده و کارناظم تحفة العراقین را کرده است:

چه بودی گر ز راه مهر بر من دیده بگشودی

ز اغیارم نهان بردیده جانم عیان بودی

بهر جاهت بیمار از خدا خواهد شفای خود

مریض عشق تو هرگز نیارد نام بهبودی

براه کعبه گر آتش پیارد رونگردانم

خلیل آسا گلستانست بر من ناز نمرودی

ماهرخ

دوشیزه ماهرخ بورزینال که بهمان نام (ماهرخ) در سروده های خود تخلص کرده از مردم گیلان است و آینده درخشانی از لحاظ استعداد سخنوری خواهد داشت چه خود سروده های امروز این سراینده نوجوان نوید دهنده پیشرفت شایان او در روزگار آینده خواهد بود .

کتابی از گفته های او بنام «دل‌های شکسته» در مرداد ماه ۱۳۳۳ بچاپ رسیده . آقای محمد صدیق اسفندیاری دبیر دانشمند او در دیباچه آن درباره وی چنین نوشته است که: «... ماهرخ در حدود سالهای ۱۳۰۹ تا ۱۳۱۰ در بندر پهلوی در خانواده متوسطی دختری پابعرضه گیتی نهاد که ماهرخش نامیدند . پس از گذشت چند بهار در شهر کاشان بدبستانش گذاشتند و سه سال اول این دوره تحصیلی را در آن شهر گذراند آنگاه خانواده او به تهران آمدند و دخترشان را روانه مدرسه ایران کردند که ناخذ گواهینامه پنجم متوسطه علمی در کلاسهای آن دبستان و دبیرستان بفرار گرفتن دروس اشتغال داشت . وقتی که کلاس ششم ابتدائی راهی گذراند و سال قریب با تمام بود از اینجانب که معلم ادبیات کلاسهای متوسطه آن دبیرستان بودم و هستم خواستند تا برای سنجش قوه همکلاسان ماهرخ آزمایشی از آنان بعمل آورم . یادم میآید که مشارالیها را در درس فارسی بهترین شاگردان کلاس ششم آنسال بافتم و این نظر را از باب تشویق آشکارا بیان داشتم آنطور که بنظر میرسد این اولین علت توجه زیاد او بزبان مادری گردیده و از کلاس هشتم نیز مستقیماً دروس ادبی را تحت نظر این بنده فرامیگرفت . پس از پایان دوره پنجساله متوسطه علمی بنابصوابدید پدرش برخلاف ذوق و میل شخصی بکلاس ششم طبیعی دبیرستان نوربخش رفت اما سرانجام پس از

اتلاف یکسال از عمر عزیز سال بعد در کلاس ششم ادبی همان دبیرستان مشغول ادامه تحصیل شده در آخر سال با احراز مقام شاگرد اولی نائل آمد. اتفاقاً در این سال هم تدریس قسمتی از دروس ادبی آن کلاس با حقیر بود. این دختر خانم که از کلاس هفتم ظاهراً بنا بر همان ذوق و قریحه بشعر گوئی پرداخت مطلع اولین شعرش این بود :

زدستت شکوه‌ها دارم ولی دانم نمیدانی ز هجرت زار و بیمارم ولی دانم نمیدانی
بمویت بوسه‌ها دادم بر رویای خیال آور تو بودی دوش دلدارم ولی دانم نمیدانی

«اما بتدریج در راه تکمیل معلومات و تربیت و تلطیف استعداد طبیعی خود گام برداشت تا بدین پایه رسید که امروز نخستین اثر خود را به پیشگاه ارباب فضل و ادب تقدیم میدارد و با استظهار براهنمائی و تشویق آنان بیش از پیش در دفع نقائص همت گمارد و آثاری نفیس تر و بی‌عیب تر به اهل کمال هدیه کند. باشد که روزی این شاعر گمنام امروز نام گیرد و مشهور خاص و عام گردد.»

«نحت تأثیر مجموعه شرائط و عوامل خانوادگی و اجتماعی که متأسفانه آنها ناگوار و جانکاه بودند ماهرخ دختر ناری و حساس و بدین وزود رنج و عجز و بار آمد با آنکه دارای قلبی صاف و خالی از غرض است اما همواره يك علت بظاهر نامعلوم و نامرئی روحش را میآزارد. از همین رهگذر است که بهنگام مصاحبت و معاشرت با او خیلی باید با احتیاط و دست‌به‌صاکام برداشت و گرنه بیم آن میرود که دریای خاطرش مشوش و توفانی گردد و اثر آن بصورت قطعه شعر یا نثری تند نمودار شود. با اینهمه وقتی سخن از سعدی و حافظ و مولانا بمیان میآید شاعره ما سر تعظیم و تکریم در برابر آنان فرو میآورد و مانند همه مردم دانش پژوه این ستارگان قدر اول آسمان علم و ادب را در مرتبتی فوق حد تصور قرار میدهد و مایه شاعری خود را مرهون مطالعه آثار آنان میداند.»

دوشیزه ماهرخ نیز در دیباچه همین نخستین اثر ادبی خود نحت عنوان «یادگار های دلی شوریده» اینگونه مینویسد که :

«میگویند... بشر خاکی و دستخوش نیستی است تنها آثار اوست که جاودان

باقی میسازد .

«میگویند ... آثار و نوشته های شوریده دلان بر دلها می نشیند و ترانه های جانسوز افسرده دلان در ارواح تشنه اثری لایزال دارند .»

«میگویند . نادلی در آتش اشتیاق نسوزد و تار و حی از تلخیها و ناکامیها مجروح نگردد گفته ای دلنشین از نوك خامه ای تراوش نکند.»

«میگویند .. لذا اذرا از لابلای رنجها جستجو کنید زیرا الذائد جسمانی روح را میکشد ولی دردها و رنجها و حرمانها با وجود تلخیها لذتی پایدار به همراه دارند که ارواح بشری را جلا میدهند .»

«اینها که میگویند ... مسکونات ضمیر انسانهاست . اینها خواسته های دلهای شوریده ما است»

کاش ما نیز قادر بودیم چون گذشتگان خواهشهای درونی خود را در قالب نظم و نثر به دلهایی که بر اثر ما می آیند و بدنبال آثار ما به تحقیق و تفحص می پردازند عرضه بداریم .»

«کاش ما نیز میتوانستیم آرمانها و آرزوهای سردرگم خویش را در نظامی موزون و دلنشین یا نثری بدیع و لطیف بیان کنیم .»

«کاش میتوانستیم نظم ام-روز را که راه زوال می پیماید سرو سامانی دهیم و کاش ...»

«در دفتر دنیای فردا گفته ها و نوشته های من یادگارهای دل شوریده من باشد .
سروده های زیر نمونه هایی چند از نتایج اندیشه های اوست :

عکس (۱)

مرغ از بند جسته را ماند	تن بی جان خسته را ماند
جام از می شکسته را ماند	هم پراز عشق و هم تهی از عشق

(۱) این چامه زمانی سروده شد که چشمان پراندوه گوینده برعکس خویش در

دفتری افتاد .

تار و پود وجود لرزانش	رشته های گسسته را ماند
اشک در دیده آرزو در دل	صید در دام بسته را ماند
چشم حیرانش از غبار ملال	نرگس نابسته را ماند
برنخیزد مگر بیاری اشک	غم بردل نشسته را ماند
عکس دل گومی اندرین دفتر	روی از باد شسته را ماند
(ها هر خ) عکس من در این دفتر	خار در باغ رسته را ماند

جستجو

در دهر کردم جستجو پنداشتم آنجاست او
 بیهوده گشتم کوبکو پنداشتم پیداست او
 در جستجویش در بدر، کردم متاع جان هدر
 غافل که در هر کوی و در، چون سایه ای باماست او
 در جستجوی و سیرها، در کعبه و در دیرها
 در لابلای شعرها، پیوسته در دلهاست او
 در ماوراء آسمان، در گردش دور زمان
 در هستی کون و مکان، بر فعل ما داناست او
 در ژرفنای بهر و بر در کانهای سیم و زر
 هر جاز نور او اثر، چون صانع یکتاست او
 چشم خرد را دوختم، یک عمر عشق آموختم
 هم ساختم هم سوختم خلاق بیهمتاست او
 گفتم به پیر میکده، یا باده یا اندرز ده
 چون عشق راه مازده، از حال ما جویاست او
 پر کرد ساغرهای زمی، من مست و او دمساز نی
 گفتا که مستی تا بکی؟ مستی مکن اینجاست او

بیجا مجویش در جهان، باشد بچشم جان عیان

هم آشکارا هم نهان، بی جستجو پیداست او

امشب و هرشب

آویخته برگرد گلو، حلقه ماهی
در سینه من موج زند حلقه آهی

شب هوی فروهشته زغم بردر و کسار
من مست در آغوش شب افتادم و خاموش

بر گیسوی شب بوسه زند نرم و هوسناک
وز شوق نهد دختر زربلب بلب تاک

چون باد سبک سایه نسیم از لب کسار
از شرم کند زمزمه جو در بر مهتاب

بر دیده من بوسه زند خشم نگاهش
من شیفته شعله جادوی سیاهش

در جامه شب خفته چومه قامت محبوب
او شیفته لرزش آن ساق هوسناک

از درر شکر خنده زند لعل نگاری
پیچد به نگاه من سرگشته چو مازی

بر لرزش آن سینه لفرزنده چو مرجان
و آن بازوی لرزنده لبریز تمنا

آشفته کند هوی بر اندام سپیدی
هر حلقه آن نیک تر از صبح امید

باناز (پریچهره) در آن رقص دل انگیز
هر پیش آن نیره تر از شام سیاهی

دامن زند آهسته بر اندیشه و یادی
چون گیسوی شب بر اثر بوسه بادی

هر لرزش آن قامت رعنا ی هوسباز
لرزان کند از غم دل اندوه گسارم

چون دیده مرداب که لبریز از آنست
چشمان بخود خفته من غرق عذابست

نمناک شود چشم من از اشک ندامت
وز لرزش آن بازوی بیجان گنه ریز

از وحشت و غم برده فرو سخت نفس را

شب هوی فروهشته زغم بردر و کسار